در جست و جوی از دست رفته‌ها

سوسن شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۱۹

تعداد صفحه : ۱۲

آخرین بررسی : ۸۷/۰۶

تاریخ تحریر : ۰۰۰۰

www.shandel.org

موضوع : چگونگی آشنائی با افکارِ پدر

سوسن شریعتی از چگونگیِ آشنایی با افکارِ پدرش می‌گوید

شناختِ پدر برای او، خواهران و برادرش همزمان با جست و جو در هویتِ خود شد و اولین مراجعهٔ آنها به آرای پدر، پیاده کردنِ نوارهای سخنانِ پدری بود که دیگر در کنارِ آنها نبود. آنها در جست و جوی از دست رفته‌ها دوباره پدر و آثارِ او را می‌یابند. چگونگیِ آشنایی با آرای شریعتی، موضوعِ گفت و گو با سوسن شریعتی است، که در پی می‌آید. پروین بختیارنژاد

س : بسیاری بر این تفکرند که شما از زمانِ زنده بودنِ دکتر شریعتی با آرا و افکارِ او آشنا شدید. اما تا جایی که اطلاعاتِ من اجازه می‌دهد زمانی که دکتر شما را ترک می‌کند، شما ۱۵ ساله، سارا ۱۴ ساله و احسان ۱۸ ساله بود. سوالِ مشخصِ من این است که با افکارِ دکتر چگونه آشنا شدید؟

ج : اساساً آقازادگی در جامعهٔ ما پدیدهٔ قابلِ ملاحظه و سوژهٔ مناسبی برای مطالعاتِ میدانی است؛ مسالهٔ نسبت با میراث، وفاداری به آن یا مثلاً عصیان علیهِ آن، انتظاراتی که جامعه و دیگری از وارث دارد، محدودیت‌هایی که داشتنِ نسبت با بزرگی ایجاد می‌کند یا برعکس امتیازاتی که به دنبال می‌آورد و درعینِ حال سوژهٔ پُر خطری است برای اینکه این امکان هست که بیفتی به تکرارِ همان کلیشه های همیشگی؛ "پدر این را می‌گفت، پدر آن کار را انجام می‌داد و...". با این همه، نَفْسِ پرسش از نسبت با میراثِ فکریِ پدری غنیمت است، از این بابت که نشان می‌دهد در این نوع نسبت‌ها هیچ اتوماتیسمی وجود ندارد. همین که می‌پرسید چطور با اندیشه‌های شریعتی آشنا شدم معنی‌اش این است که این آشنایی محصولِ یک انتخاب و احتمالاً یک تلاشِ فکری بوده است و نه اتوماتیک یا از سَرِ یک محتومیتِ ژنتیک. اگر به کمکِ این گفت و گوها ما بتوانیم در کلیشهٔ آقازادگی یا اتوماتیسمِ نسبتِ فرزند و پدر کمی شک کنیم، اتفاقِ مبارکی است.

من و خواهرم یک روز قبل از مرگِ پدر، یعنی در ۲۸ خرداد ۱۳۵۶، یک ماه بعد از خروجِ او از ایران واردِ انگلیس شدیم. قرار بود مادرم نیز همراهِ ما باشد که در فرودگاه مانع از خروج‌اش شدند و ماند آن طرفِ مرز و از ما خواست که برویم. من در آن زمان ۱۵ ساله بودم و خواهرم سارا هم ۱۴ سال داشت. فردای ورودِ ما به انگلیس بود که پدر مُرد. به فاصلهٔ چند ساعت ما آقازاده‌ها شدیم بی‌صاحب و سه تکیه گاهِ اصلی مانندِ وطن، پدر و خانواده را از دست دادیم.

منظورِ من از ذکرِ این مصیبت، فقط این است که بر این نکته تکیه کرده باشم که کشفِ آقازادگی برای ما با محرومیتِ ناگهانی در سه جبهه آغاز شد و از همه مهم‌تر در غرب، یعنی در جایی که به قولِ اَخوان، نه با تو گوشی هست و نه چشمی و نه کسی تو را منتظر است، نَفْسِ بودنت زیرِ سوال است چه رسد به "کسی بودنت". هر اتفاقی که پس از آن رخ داد، جست‌وجوی تکیه گاه‌های از دست‌رفته بود و نامِ آن مواجهه با غرب، مواجهه با مسالهٔ هویت، مواجهه با تنهایی، مسالهٔ پیدا کردنِ یک نقطهٔ وصل و یک نقطهٔ ربط، در عینِ تعلیق و بی‌صاحبی و رها شدگی. این تجربهٔ تراژیکِ سه گانه، نسبتِ کلاسیکِ پدر و فرزندی را از همان آغاز به هم ریخت. مثلِ این بود که داشتنِ نسبت با شریعتی قرار است تو را در موقعیت‌های نابهنگام قرار دهد.

تفاوتِ مواجههٔ ما فرزندان با شریعتی، با دیگر هم‌نسلی‌هایمان شاید در همین بود که شریعتی قبل از اینکه یک میراثِ فکری باشد یک مواجههٔ وجودی بود. نه ما امکانِ بازگشت به ایران را داشتیم و نه مادرم امکانِ اقامت در اروپا را، پدری هم در کار نبود و ناگهان سه نوجوانِ ۱۴، ۱۵ و ۱۸ساله ـ احسان یک سال قبل از ما به امریکا رفته بود و بعد از این ماجرا به ما پیوست ـ باید گلیم‌شان را خود از آب بیرون می‌کشیدند. تنها نقطهٔ عزیمتِ مُحکَم در این تجربهٔ بی‌صاحبی البته خاطره‌ها بود، خاطرهٔ کسی بودن. ما از کودکی طبیعتاً شاهدِ بی‌طرفِ خیلی چیزها بودیم؛ ساواکی که به خانه می‌ریزد، پدری که می‌دانستیم دشمن و مخالفْ بسیار دارد و مُتهم به بی‌دینی است، ملاقاتِ دَمِ درِ زندان‌ها، شرکت در بعضی جلساتِ خانگی پس از آزادیِ او در سال ۵۵ در جلساتی که در خانه‌ها تشکیل می‌شد و از این دست خاطرات. ولی در مجموع این اطلاعات در ریتمِ زندگیِ پُرفانتزیِ جوانِ ۱۴ - ۱۵ سالهٔ آن سال‌ها تغییری جدی ایجاد نکرده بود. البته در موردِ احسان قضیه فرق داشت. احسان از سال‌های پایانِ دههٔ ۴۰ و اوایلِ دههٔ ۵۰ به عنوانِ یک نوجوانِ

دبیرستانی به نوعی واردِ دنیای جادوییِ پدر شده بود، در همان سال‌های حسینیهٔ ارشاد که شریعتی در تهران بود و به واسطهٔ همین فاصله، گفت و گو و نامه‌نگاری‌هایی بینِ آنها آغاز شده و طبیعتاً او خیلی زود واردِ این دنیا شده بود. خروجِ او از ایران در سال ۵۵، یعنی یک سال قبل از مرگِ پدر بَسا به واسطهٔ همین آشنایی‌های پیش‌رَس بود که او را در مَعْرَضِ خطر قرار داده بود.

دو سال قبل از انقلابِ ایران را ما اینگونه سَر کردیم. واردِ دبیرستان شدیم، جامعهٔ اروپایی را نمی‌شناختیم، زبان را به درستی نمی‌دانستیم. من و خواهرم در یک دبیرستانِ فرانسوی در یکی از شهرستان‌های جنوبِ فرانسه درس می‌خواندیم. در آنجا ایرانیِ زیادی نبود، جز تعدادی از فعالانِ کُنْفِدْراسیونی و ما در آن دو سال ارتباطِ چندانی با آنها نداشتیم (به جز یک یا دو نفر). سال‌های پایانیِ دههٔ هفتادِ میلادی بود و فانتزی‌های جوانانِ هم‌نسلِ من در دبیرستان، درس بود و البته ماری جوانا و مسائلِ دیگر. فانتزی‌هایی که هم جذاب بود و هم می‌ترساند. من، دومِ دبیرستان بودم و خواهرم، اولِ دبیرستان و برادرم، دیپلم را می‌گرفت. با آغازِ پروژهٔ انتشارِ مجموعه آثار در اروپا در همان سال، گروهی به سرپرستیِ دکتر حبیبی که در همان شهرستانِ ما اقامت داشت تشکیل شد. قرار بود کلیهٔ نوارهای سخنرانی پیاده شود. در اینجا به ما سه نفر هم مراجعه شد. پیاده کردنِ نوارهای سخنرانی. در کنارِ درس خواندن، نوار هم پیاده می‌کردیم. اولین مواجههٔ ما با آثارِ دکتر، درنتیجه، از طریقِ صدا بود و نه مکتوبات.

س : شما کدام نوارها را پیاده کردید؟

ج : نوارهای بارِ دیگر ابوذر و تاریخِ ادیان را خوب به یاد دارم.

س : احسان و سارا کدام نوارها را پیاده کردند؟

ج : به خاطر ندارم، باید بپرسم، شاید دروسِ اسلام‌شناسی و سارا هم گمان کنم فاطمه، فاطمه است و میعاد با ابراهیم و... به هر حال گمان می‌کنم نوارهایی بود که قبلاً توسطِ حسینیهٔ ارشاد پیاده نشده بود. ما هر کدام در یکی از اتاق‌ها نواری را پیاده می‌کردیم. یادم می‌آید که گاه از هر اتاق قَهقَههٔ یک

کدامِ‌مان بالا می‌رفت. تجربهٔ شیرینی بود. مثلِ این بود که با جادوی این صدا، هم شریعتی را کشف می‌کردیم و هم پدر را به یاد می‌آوردیم. خسته که می‌شدیم در آشپزخانه جمع می‌شدیم و از شنیده‌هایمان حرف می‌زدیم. یادم می‌آید درس‌های تاریخِ ادیان که کلاس درس است و نه سخنرانی، جمعیت می‌خندید، گاه با متلکی به وَجد می‌آمد و کَف می‌زد، گاه لَحنِ صدا مَحزون می‌شد و پُر عتاب، و در آن خلوتِ اتاق، تو را پیوند می‌داد با یک دیروزِ پُر رمز و راز. منظور اینکه ما در خلوتِ دورافتادهٔ جنوبِ فرانسه، در اتاقک‌های مجزا، با دنیایی که شریعتی چندین سالِ قبل خلق کرده بود، آشنا شدیم.

این دیالکتیکِ یادآوریِ یک خاطره و کشفِ یک اندیشه، اهمیت‌اش در این بود که، در این بی‌صاحبیِ ما، هم می‌شد یک تکیه گاهِ عاطفی، هم کسبِ یک نوع نگاه، بی‌آنکه اُتوریتهٔ پدری مستقیماً اعمال شود، بی‌آنکه پدری دستِ ما را بگیرد و پا به پا ببَرَد. شریعتی آمده بود و ما پا به پای او می‌رفتیم. ما خودمان مجبور بودیم ربطی برقرار کنیم بینِ این دنیای مجازی و دنیای واقعیِ دور و بَرِمان. از اتاق‌های خودمان که بیرون می‌آمدیم، ماجرای دیگری بود.

طبیعتاً مسالهٔ ما، سه نوجوانِ پرتاب شده به جنوبِ فرانسه در آن سال‌های پایانیِ هفتادِ میلادی، این بود که چه نسبتی می‌شود بینِ آن حرف‌هایی که می‌شنیدیم و این مواجهه‌های نابهنگام برقرار کرد. با همکلاسی‌ها، با درس‌ها. ایرانی بودن یعنی چه، چه کنم که در مدرسه ایزوله نشوم و در عینِ حال شبیهِ آنها نشوم و... کسی نبود بگوید بکن یا نکن و ما برای هر کاری و هر تجربه‌ای کاملاً آزاد بودیم، بی‌آنکه خبرش به گوشی برسد، بی آنکه تنبیهی در کار باشد و قضاوتی. با این همه، "گوش"ی و "چشم"ی همان دور و برها بود. درنتیجه، ما آزاد بودیم، اما بی‌صاحب نشدیم.

منظور از ذکرِ این نکات در تجربهٔ مواجههٔ اولیه با این سه محرومیتِ موازی این بود که اولاً برقراریِ نسبت با آرای شریعتی در آغاز در مواجهه با پرسش‌های زندگی شکل گرفت. دوم اینکه، به دور از انتظاراتِ مردم و قضاوتِ آنها بود و نه از سَرِ رودربایستی. سوم اینکه، هیچ موقعیتِ مادیِ ویژه‌ای برای ما فراهم نمی‌کرد. من در این دو سال، دوم و سومِ نظری را تمام کردم و خواهرم، اول و دومِ نظری را و برادرم دیپلم گرفت و واردِ دانشگاه شد.

س : سالِ ۵۷ مصادف شد با آغازِ انقلاب و نوفل لوشاتو، چه خاطره‌هایی دارید؟

ج : ماه‌های آخرِ اقامتِ‌مان در فرانسه پیوند خورد با آغازِ انقلاب و ماجراهای نوفل لوشاتو. از طریقِ رِپُرتاژِ خبریِ تلویزیونِ فرانسه و گوش کردن به رادیوی ایران، فهمیده بودیم که شریعتی ظاهراً به شعارِ کوچه و خیابان تبدیل شده است. یادم می‌آید شبی که با هیجان رادیوی ایران را گوش می‌دادم و صدای جمعیت را می‌شنیدم که می‌خواندند : "دکتر علی شریعتی، معلمِ شهیدِ ما...". وسطِ سالِ تحصیلی بود، با وجودِ این، چندبار به پاریس آمدیم و به نوفل لوشاتو رفتیم و آنجا بسیاری از چهره‌ها را دیدیم و شناختیم. اولین‌بار از آنجا بود که فرزندِ شریعتی بودن به یک تجربهٔ اجتماعی بَدَل شد. حرف و حدیثی از شریعتی نبود به جز آیت‌الله لاهوتی که با منِ شانزده ساله از شریعتی می‌گفت و اینکه اجماعی بر سَرِ او نیست (خاطراتِ این ایام بماند برای بعد). به جز آن آشناییِ پُرخلوت با شریعتی، این‌بار با شریعتی در جَلوَت داشتم آشنا می‌شدم و می‌فهمیدم که جایگاهِ شریعتی در میانِ اپوزیسیونِ شاه چیست. این شناخت، اگرچه سطحی، مقدمهٔ بسیار تعیین کننده‌ای بود برای پس از ورودِ به ایران، در بعد از پیروزیِ انقلاب.

س : پس از پیروزیِ انقلاب به ایران برگشتید؟

ج : به ایران بازگشتیم و به همان دبیرستانِ قبلیِ خودم. همهٔ آنچه را از دست داده بودیم، دوباره به دست آوردیم. اگر تا قبل از انقلاب، در همان دبیرستان از من و خواهرم خواسته شده بود که نسبت با شریعتی را نباید به رو آوریم، این‌بار همان پرسنل ما را می‌نواختند. اولین تجربهٔ آقازادگی مربوط به این سال بود، سالِ ۵۸. عکس‌های شریعتی در کنارِ عکس‌های گلسرخی و رضایی و امام و... بر دیوارهای کلاس‌ها بود.

پس از انقلاب، ما سه سال در ایران ماندیم تا سالِ ۶۱. این سه سال هم، درست مثلِ آن دو سال اقامت در اروپا، مسالهٔ ما و بسیاری از هم نسلی‌های ما این بود که چه نسبتی می‌توان برقرار کرد میانِ آرای شریعتی و محیط. اگر در آنجا در مواجهه با مسالهٔ غربت و هویت، شریعتی تبدیل شد به یک تکیه‌گاهِ عاطفی و نظری، این‌بار، مساله، مواجهه با قدرت بود، با افکارِ عمومی. آنجا خلوت بود و محرومیت و غیرِخودی، اینجا جَلوَت بود و خودی و برخورداری. آنجا شریعتی بودن، امتیازی به دنبال نداشت، اینجا می‌توانست تبدیل شود به جایگاهِ ویژهٔ برعکس حتی. آنجا شریعتی بودن، تو را از آزاد

بودن محروم نمی‌کرد، اینجا می‌توانست تبدیل شود به زندانیْ بزرگ. مجبور به تطبیق دادنِ خود با انتظارات و توقعاتِ دیگران و اما دیگران، دیگران بر سَرِ شریعتی اجماع نداشتند و ما حتی اگر می‌خواستیم نمی‌توانستیم خود را با این همه انتظاراتِ متضاد تطبیق دهیم. تجربهٔ اجتماعیِ فرزندِ کسی چون شریعتی بودن این‌بار نیز نظری نبود و کاملاً مواجههٔ گوشت و استخوانی بود. اینجا فهمیدیم که باید بپرسیم کدام شریعتی؟ از حزبِ جمهوریِ اسلامی تا سازمانِ مجاهدین و مجاهدینِ انقلابِ اسلامی و فُرقان و... از شریعتی حرف می‌زدند و پوستر از او به چاپ می‌رساندند. از مُتولیِ قدرت تا مخالفِ آن هر یک به گونه‌ای خود را در نسبتِ با شریعتی می‌دیدند. بنابراین متوجه شدیم که شریعتی صاحب ندارد و این بی‌صاحبی، نقطهٔ عزیمتِ مهمی شد که ما در این نزاعِ قدرت، او را به این یا آن گفتمان تقلیل ندهیم و مَرعوبِ این یا آن اجماع، و این یا آن دُشْنام نشویم.

برای فهمِ این موضوع که : کدام شریعتی؟ یا مثلاً اینکه شریعتیِ راستین کدام است، آن شناختِ خلوت‌نشینِ دو ساله در غرب و نیز آن حسِ غریزیِ عاطفی دیگر کافی نبود و ما و بسیاری چون ما باید بارِ دیگر و این‌بار با پرسش‌های جدید به متن مراجعه می‌کردیم. پرسش‌ها معلوم بود که چیست : نسبتِ دین و قدرت، نسبتِ آزادی و هویت، مبارزه برای آزادی و مسالهٔ امنیت و... شریعتی معلمِ انقلابِ اسلامی بود و با این وجود، نه مسلمان‌ها بر سَرش توافق داشتند و نه انقلابیون. همین عدمِ اِجماع برای ما پیستِ مهمی بود تا شناختِ‌مان را از او گسترش دهیم و فاصله‌ها را حفظ کنیم. برای ما در این بلْبَشو یک چیز واضح و مُبَرهَن بود، اینکه شریعتی معلمِ "نهضت" بود و با هر نوع "نظام"ی فاصله داشت؛ معلم بود و با قدرتْ بیگانه. مُنتقدِ دینداری‌های موجود بود و بسیاری از مُتولیّانِ دینی او را نمی‌پسندیدند. همین سَرنخ‌ها کافی بود که مرزها برایمان روشن باشد. باقی هر چه بود تجربهٔ مشابهی بود با همهٔ هم‌نسلی‌هایی که مشغولِ تجربهٔ اجتماعی بودند.

کانونی تشکیل دادیم به نامِ "کانونِ ابلاغِ اندیشه‌های شریعتی" با نشریه‌ای و اظهارِ نظراتی در حوزه‌های مختلفِ اجتماعی و نظری. کلاس‌هایی هم برقرار می‌شد : کلاسِ اسلام شناسیِ هندسی، اسلام شناسیِ تاریخی و فلسفی. بخشِ هنری هم داشت و تئاترهای خیابانی برگزار می‌کرد. در همان نشریه مقالاتی می‌نوشتیم. جوان بودیم و پُر اِدعا و عمدهٔ فعالیت‌ها فرهنگی. جمعِ جالبی بود، کاملاً مستقل و در تلاش برای تعادل و استقلال و البته حساس به

مسائلِ روز. به نامِ فرزندانِ شریعتی اظهارِ نظر نمی‌شد، (کانون) به عنوانِ جمعی در میانِ اجتماعاتِ دیگر حضور داشت.

اولین باری که به آقازادگیِ ما حمله شد، گمان می‌کنم از سوی مجاهدینِ انقلابِ اسلامی بود که در جزوه‌ای از پایانِ عصرِ ولایتعهدی و شهبانوگری سخن می‌گفت. فعالیت‌های مادرِ بنده به عنوانِ یک شهروند و اظهارِ نظراتِ احسان ظاهراً مربوط شده بود به داشتنِ نسبت با بزرگی به نامِ شریعتی. مواضع را نمی‌پسندیدند و آن را به حسابِ سوءاستفاده از موقعیتِ ویژه گذاشتند. از همین جا بود که فهمیدیم آقازادگیِ ما فقط در صورتی مشروعیت دارد که برای ما محرومیت ایجاد کند و نه موقعیت. تجربهٔ بسیار مهمی بود. ما مثلِ همهٔ هم‌نسلی‌های خودمان می‌پرسیدیم، اعتراض می‌کردیم و حرف می‌زدیم اما به ما تذکر داده می‌شد. قبل از هر چیز فهمیدیم شریعتی موجودی است که نه تنها نسبت داشتن با او برای ما موقعیت فراهم نمی‌کند بلکه تمامِ این خصلت را به تفکرِ او می‌توان تَسَرّی و گسترش داد و اصل این است که برای شما موقعیت فراهم نکند، حتی موجود و تفکری است که تمام موقعیت‌های شما را از شما می‌گیرد، درنتیجه شما باید بدونِ تکیه‌گاه‌هایی که نامِ آن مناسبتِ خانوادگی، اجتماعی، قبیلگی، حزبی و قدرت باشد، نسبتِ خود را با شریعتی تعریف کنید.

در آن سال‌ها، دوست در برابرِ دوست ایستاد، پدر و مادر در برابرِ فرزند ایستادند، فرزندان در برابرِ هم ایستادند و سپس دههٔ ۶۰ به تراژدی ختم شد. بُرش‌های عجیب، صف‌کشی‌های جدیدی که در نهادهایی چون خانواده، اجتماع، طبقه و... ایجاد شد اما سرگذشتِ مشترک و مواجههٔ گوشت و پوست و استخوانی با واقعیت‌های پُرتَنِش از یک سو و تجربهٔ بی‌واسطهٔ امرِ اجتماعی مثلِ همهٔ جوانانِ آن زمان و جست‌وجوی پاسخِ مشخص در یک متنِ دیروزی از سوی دیگر، ما فرزندان را به هم نزدیک کرد.

س : چه هنگام از ایران رفتید؟

ج : ما برای بارِ دوم در سال ۶۱ . برادرم در پاییز ۶۰ . دلایلِ این خروجِ ناگهانی بسیار است و بخشی از آن به گردنِ موقعیتِ شریعتی در آن سال‌هاست و بخشی‌اش مربوط می‌شود به تجربیاتِ کوتاهِ شهروندیِ ما. هنوز بیست سالم نشده بود. بازگشت به اروپا پس از آن تجربهٔ کوتاهِ اجتماعی، گُسستِ ناگهانی

و خشنی بود. این بار تنهاییِ دیگری بود و غربِ دیگری بود و شریعتیِ دیگری. سه سال زیست در محیطِ پُرهیجان و پُرغَلیان و صف و صف کشی‌های خونین و پَرتاب شدنِ بارِ دیگر به بی‌موقعیتیِ هیچ کس نبودن و آن خاطرهٔ کوتاهِ کسی شدن.

غلامحسین ساعدی در همان سال‌ها از تفاوتِ مهاجر و تبعیدی نوشت. این احساسِ ناگهانی و ناگوارِ پَرتاب شدن به رَغمِ میلِ خود و بازگشت به جایی که همین دیروز با ذوق و شوق و امید رهایش کرده بودید، شما را محکوم به زیست در تَعلیق می‌کند. شما دیگر هیچ کس نیستید. اگر در ایران آقازاده بودید و مثلاً خودش فرصت بود یا تهدید، اگر نوجوانی بودید که با سرخوشی دست اندرکارِ رقم زدنِ سرنوشتِ جهان بودید، اینجا دیگر نه کسی می‌داند کیستی، نه قیامِ شما به دردِ کسی می‌خورد، نه تفکرِ شما توجهٔ کسی را جلب می‌کند، نه وفاداری به دینِ مبینِ اسلام برای شما نمره دارد، نه عدمِ وفاداری به دینِ مبینِ اسلام شگفت آور است و... ابتلای بسیار بزرگی بود، بی‌امیدی به بازگشت. این ماجرا بیست سال طول کشید. یک نسل.

س : در آن سال‌ها مجدداً خوانشِ جدیِ افکارِ شریعتی را آغاز کردید؟

ج : بله. سه سال زیست در ایرانِ پس از انقلاب و بارِ دیگر پرتاب شدن به غربت و این بار برای مدتی نامعلوم، مواجههٔ جدید با آثارِ شریعتی را ممکن ساخت و البته ضروری. پس از سه سال زیست در کانونِ حادثه و تَنِش و تراژدی، ناگهان پرتاب می‌شوید به حاشیهٔ زمان، به جایی که اینجا نیست، به جایی که تو در آن هیچ کس نیستی، با یک خاطرهٔ دورِ کسی بودن. اکنون به شما زمان داده می‌شود تا فکر کنید به خود، به انقلاب، به قدرت و این حسِ ترسناک که بازگشتی نخواهد بود و شما محکوم به جدایی (همیشگی) هستید. فردایی وجود ندارد، دیروز را گذاشته‌اید و آمده‌اید و امروز هم که در به در به دریدید.

تراژدیِ بعدی از اینجا شروع می‌شود و بحثِ هویت یا جست و جو برای به دست آوردنِ از دست رفته‌ها معنا پیدا می‌کند. اهمیت و اصالتِ این تجربه در برقراریِ نسبت با شریعتی از این روست که در وضعیتِ تَعلیق برقرار شده است، مُعَلَّق بینِ فردایی نامعلوم و بی‌بازگشت از یک سو و نوستالژی برای دیروزی که از دست رفته و شده است خاطره. اگر وفادار بمانی، نه برای تو امتیازی می‌شود، نه کسی به تو نمره می‌دهد. خودِ تو نیز مُدام در مَعرضِ فراموشی هستی. عَطای کسی بودن را به لِقای آن بخشیدن. با این وجود شریعتی تنها عُروه‌الْوُثقی بود. وصیت کرده بود که میراثِ من کتاب، فقر و آزادگی است

و ما مانده بودیم با این سه رودربایستی چه کنیم. درنتیجه، اُتوریتهٔ پدری اینگونه اِعمال می‌شد؛ اُتوریته‌ای نامحسوس که فقط نوعی هدایت را به عهده می‌گیرد. برقراریِ نسبت با شریعتی در این بیست سال با یک انتخابِ آزادانه، بدونِ امید به امتیاز گرفتن از نگاهِ دیگران، این گونه شکل گرفته است.

نسبتِ سنت و مدرنیته هم به نظرِ من باید از همین جنس باشد؛ وفاداری به دیروز و درعینِ حال خروج از زیرِ سَقفِ حافظه. تَعلیق و رفت و آمد میانِ دیروز و امروزی که باید به تمامی زیست. خروج از زیرِ قیمومیت و تولیتِ اُتوریته‌های دیروزی و درعینِ حال با دستانِ پُر تا در سَرِ هر بِزَنگاه به آن مراجعه کنی.

این مراجعهٔ آزاد به میراثِ پدری، دیگر قبیلگی نیست، فَلَه‌ای و موروثی و ژنتیکی نیست. نوستالژی هم نیست. درست است که شما شریعتی زاییده شده‌اید، ولی می‌توانید محکومیت را تبدیل به فرصتِ جدیدِ اِگْزیسْتانْسیال کنید، چون می‌توانسته‌اید و قادر بوده‌اید که از خیرش نیز بگذرید. من و دیگر اعضای خانواده در آن ۲۰ سال، محکوم به شریعتی بودن نبودیم. برعکس، اینکه خلاف‌اش شکل گرفته تعجب‌آور است. به دلیلِ پاسخ دادن به کسی، یا شوکه نکردنِ عُرفِ عمومی، یا عدمِ جُرات و جِسارت برای برخاستن علیهِ سنتِ پدری نبوده است. هر چه بوده است اهمیتِ دیالکتیکِ میل به مراجعه به دیروز و درعینِ حال مواجهه با امروزی است که در آن همه‌چیز تو را به گُسست فرا می‌خواند. وقتی می‌گویم همه‌چیز، نه تنها تنهایی، زندگیِ آزاد و... بلکه نوعِ تحصیلی که کردیم. من‌ای که تاریخ خواندم، خواهری که جامعه‌شناسی و برادری که فلسفه. با این وجود، این هر سه حوزه، ما را در فهمِ عمیقِ رویکردِ نظریِ شریعتی و میراثِ پدری یاری رساند.

س : چه شد که شما رشته‌هایی را انتخاب کردید که دکتر به آن علاقه داشت؟

احتمالاً به طریقی با هم به هماهنگی رسیدیم که هر کدام یک شاخه را انتخاب کنیم، زیرا شریعتی در تمامِ این شاخه‌ها اظهارِنظراتی کرده بود، به خصوص در موردِ فلسفه از احسان که قبل از ما از ایران خارج شده بود خواسته بود که فلسفه بخواند، چنانچه خودش به دلایلِ دیگری نخوانده بود، ولی آن را لازم و مهم و اساسی می‌دانست، درنتیجه، نوعی توصیه بود. من تاریخ خواندم و البته دلیل‌اش فقط شریعتی نبود. دلایلِ شخصی هم بود. ما متعلق

به نسلی بودیم که می‌خواست تاریخ‌ساز شود و نتوانسته بود و حال مجبور بود بسنده کند به خواننده بودن‌اش. کسانی هستند که تاریخ را می‌سازند و کسانی راجع به تاریخ‌سازان می‌نویسند. وقتی دیدم جزءِ اولی‌ها نمی‌توانم باشم، رفتم سراغِ موقعیتِ دوم. ماجرای انتخابِ رشتهٔ جامعه‌شناسی از سوی خواهرم نیز به همین قضیه بر می‌گردد، به دلیلِ توجه به مسائلی که شریعتی پیست‌های آن را باز کرده بود و احتیاج به تَعمیق و بازاندیشی داشت.

بسیاری از هم نسلی‌های ما به حوزهٔ تاریخ، جامعه‌شناسی و فلسفه، تحتِ تاثیرِ شریعتی علاقه پیدا کردند، خودِ این موضوع هم بسیار مهم بود. توجه نشان دادن به علومِ اجتماعی و انسانی، یکی از اثراتِ شریعتی بر نسلِ ما بود و نه صرفاً چریک پَروَری، چنانچه اَصحابِ علم و فرهنگ این روزها دربارهٔ شریعتی زیاد می‌گویند.

س : آیا روی آرای دکتر تعصبی هم دارید؟

در حوزهٔ نظریه می‌توان بحث را بارها ادامه داد و پاسخ‌های شریعتی را زیرِ سوال برد. بنده شخصاً هیچ تعصبی را نسبت به پاسخ‌های شریعتی جایز نمی‌دانم زیرا اولین قربانی خودِ شریعتی خواهد بود. شریعتی در تجربهٔ شخصیِ من، قبل از آنکه به نوعی با پاسخ‌هایش تعریف شود، با پرسش‌هایش و نوعِ زیست‌اش تعریف می‌شود که بی‌بدیل است. پرسش‌هایی که محصول و برآمده از درکِ بی‌واسطه و درعینِ حال تراژیکِ ایرانی بودن، شرقی بودن، مسلمان بودن و قرنِ بیستمی بودن است. اینها مسالهٔ ما بوده و هست و امروزه هرچه می‌شنویم، هنوز که هنوز است، به همین‌ها مربوط می‌شود. تنها نکته‌ای که مرا و دیگر دوستدارانِ او را عصبانی می‌کند تقلیل دادن این زیستِ مَنشوریِ چند ساحته است به یک ساحت، عقب‌افتادگی‌های خود را به گردنِ او انداختن است و او را مُسَبِبِ وضعیتی دانستن که خود اولینِ قربانی‌اش بود. ولی آنچه احیاناً شما نامِ آن را وفاداری می‌گذارید و دیگران در وفاداری به میراثِ پدری اتوماتیسمی می‌بینند، من کاملاً با آن مخالف هستم چرا که نسبتی که اسبابِ آزادگیِ تو را فراهم کند، نامِ آن بند نیست. نسبتی که برای تو امکانِ فاصله گرفتن، نقد کردن، پرواز کردن، بی‌اعتنا شدن، و رویین تن شدن در برابرِ امرِ غیرِ مُترَقبه را فراهم کرده است را باید تجربهٔ بی‌بدیلِ آزادی دانست. این تصور که باید حتماً پشت کنی به پدر تا بگویی هستم، بسیار کلیشه‌ای است، چنانچه کَت بَستگی در برابرِ آن نیز می‌تواند علتِ انحطاط باشد.

در حقیقت این وفاداری به میراثِ پدری محصولِ تَنِش، تجربه‌های تکان‌دهندهٔ بی‌صاحبی و در نتیجه خروج از زیرِ سقفِ امنیتِ آنچه می‌تواند اُتوریتهٔ پدری باشد، بوده است و اگر وفاداری دیده می‌شود، محصولِ یک مواجههٔ آزاد است و نه محصولِ تسلیم شدن. تجربه‌ای که در رفت و آمدی مُدام میانِ زندگی و اندیشه بوده است، پرسش‌های زندگی بوده که هر بار در برابرِ یک اندیشه قرار می‌گرفته است. مقصود اینکه، اگر وفاداری یا تعصبی است، تعصب به یک نوع زیست است که در ذیلِ اندیشهٔ شریعتی و مهم‌تر از همه، نوعِ زیستِ شریعتی، تجربه شد. به این دلیل تعصب می‌ورزم که شریعتی و داشتنِ نسبتی آگاهانه با آن، نه اسبابِ بندگی و سَرسِپُردگی را فراهم کرد، نه موقعیت و امتیازِ مادی به دنبال داشت، حتی برعکس، ایستادن در برابرِ هرگونه اِجماع و اکثریت و دنباله روی را آموزش داد.

ما اگر می‌توانستیم گفت‌وگو بینِ زندگی و ایده‌ها را در تمامِ حوزه‌ها ادامه بدهیم بی‌شک با لایه‌های دیگری از اندیشهٔ شریعتی آشنا می‌شدیم که با بحث‌های انتزاعی که امروزه در حوزه‌های مختلف مطرح می‌شود می‌توانست فاصلهٔ زیادی بگیرد. شریعتی برای من و بسیاری چون من، تجربهٔ بی‌بدیلِ آزادی و آزاد ماندن بود. اگر تعصبی می‌بینید، تعصب ورزیدن به این تجربه است، همین.

بسیاری از کسانی که مواجهه با آرای شریعتی در گذشته، برایشان نوعی تعصب، خشونت یا ساده‌انگاری و رویکردِ کلیشه‌ای را تداعی می‌کند و امروز از آن خسته‌اند و در جست‌وجوی هوای تازه و حرفِ تازه‌اند به نظرِ من، از جایی گفت‌وگو با شریعتی را نیمه رها کرده بودند و احتمالاً پرسش از زندگی را نیز. راستی چیزِ دیگری هم مرا گَه‌گاه عصبانی می‌کند. اینکه هنوز که هنوز است، پس از بیست سال، باز گه‌گاه به دنبالِ هر اظهارِ نظری به عنوانِ یک شهروند، آقازادگی‌ام گوشزد می‌شود و مثلاً خوردنِ نانِ پدری. امروز اما خودم را اینجوری قانع می‌کنم؛ چه‌چیز مشروع‌تر از خوردنِ نانِ پدری، وقتی که اسبابِ گرسنگیِ تو را فراهم کند.